

الحاصلهای از

ده نشینان کرد

کرد آوری : منصور باقویی



افسانه‌هایی از ده نشینان کرد

گردآوری : منصور یاقوتی

انتشارات شباهنگ فروردین - مشتاق

افسانه‌هایی از ده نشینان کرد

گردآورنده: منصور یاقوتی

چاپ چهارم مهرماه ۱۳۵۸

حق چاپ محفوظ است

ادبیات کودکان و نوجوانان

روباه و گورکن

بودند و ما نبودیم.

روباه و گورکنی با هم در لانه‌ای که زیر تخته سنگی بود زندگی می‌کردند. سپیده زده از لانه بیرون می‌آمدند و به دنبال شکار به این طرف و آن طرف می‌رفتند و هرچه که گیرشان می‌افتاد با هم تقسیم می‌کردند و می‌خوردند.

مقداری از آن را هم برای روزهای مبادا که احیاناً چیزی شکار نمی‌کردند، یا زمستان که برف همه‌جا را می‌گرفت و چیزی پیدا نمی‌شد می‌انداختند.

یکروز پاییزی که درختها بر گهایشان زردی می‌زد، روباه و گورکن در بیشه‌ای پرسه می‌زدند. در همان دوروبرها به گرگی برخورد کردند. گرگ به آنها نزدیک می‌شد. از چشمهایش آتش بیرون می‌جهید. روباه که دید همین حالاست که آنها را بگیرد و بخورد، چاره‌ای اندیشید و به رفیقش گفت:

- رفیق! برای اینکه ما را نخورد بیا توی سرو کله‌ی هم بزنیم و به همدیگر حمله کنیم که مثلا داریم دعوا می‌کنیم. اگر پرسید که برای چه دعوا می‌کنید بگوییم که ما شش تا بچه داریم، حالا می‌خواهیم از هم جدا بشویم. سه تا از بچه‌ها خیلی قشنگند، تو می‌گویی که باید من آنها را برای خودم ببرم من می‌گویم که قانوناً باید به من برسند.

گرگ چون نزدیک شد دید که روباه و گورکنی دارند به سرو کول هم می‌پرند و دعوا می‌کنند. جلو آمد و داد کشید:

- آهای... به چه حقی در زمینی که مال من است آمده‌اید و دارید با هم دعوا می‌کنید؟! به سزای این جسارت و بی‌تربیتی باید شما هارو بخورم. مگر نمیدانید که اینجا ملک خصوصی من است، ها؟! روباه جلو رفت، تعظیمی کرد و گفت:

- قربان..... ما داشتیم می‌آمدیم پیش جنابعالی که بین ما داوری بکنید و توافقی بوجود بیاورید.

گرگ با خشونت پرسید: چه توافقی؟

روباه جریان را تعریف کرد و ساکت شد. گرگ پیش خود

اندیشید که:

« این‌ها را حالا نمی‌خورم ، بگذار لانه‌شان را یسار بگیرم تا بچه‌هایشان هم به‌چنگم بیفتند. گوشت بچه ترد و خوش‌مزه است. گرگ سرفه‌ای کرد و گفت :

– گرچه من کارهای واجبتری دارم ، ولی خوب ، چه می‌شود کرد ؟ با شما می‌آیم ! دلم نمی‌خواهد که توی ملک خصوصی‌ام بین جانوران اختلافی پیش بیاید.

سپس هرسه با هم به سوی لانه که همان نزدیکی‌ها بود رفتند. بین راه، طوریکه گرگ متوجه نشود، روباه به گور کن فهماند که اگر توی لانه رفت برنگردد. لانه سوراخ کوچکی داشت بطوریکه فقط روباه و گور کن می‌توانستند به آن رفت و آمد کنند. روباه گفت :

– با اجازه‌ی آقای گرگ اول من توی لانه می‌روم و بچه‌ها را بیرون می‌آورم. ممکن است گور کن بچه‌های خوب را خودش ببرد. گور کن با عصبانیت گفت :

– نه، روباه حق ندارد اول توی لانه برود.

گرگ در این میان دخالت کرد و دستور داد که گور کن به لانه برود ولی فوری برگردد. گور کن به‌میان لانه خزید. گرگ و روباه هرچه انتظار کشیدند، گور کن بیرون نیامد. گرگ که خیلی گرسنه‌اش بود فریاد کشید :

– برو ببین این پدر سوخته چرا معطل کرده؟ چرا بیرون نمی‌آید؟

انگار می‌خواهد بچه‌های قشنگ را برای خودش کنار بگذارد!
روباه گفت :

– حالا به من حق می‌دهی ؟ من کسه گفتم تقصیر اوست . شما

خودتان که شاهد بودید.

روباه وارد لانه شد. همین که خوب جا گیر شد، سرش را بیرون

کشید و گفت :

- آفا گرگه لطفاً تشریف ببرید ، ما بین خودمان توافق

کردیم!

سفر

روزی روباهی از راهی می گذشت . بین راه عبایی را دید که در گوشه‌یی به دست و پای بوته خاری چسبیده، عبا را برداشت و به دوش انداخت .

سپس به خر کوتاه قدی رسید که پوزه‌اش را بین علفهای خشک بیابان می گرداند . خر، روباه را که دید سلام کرد. روباه گفت :
- سلام علیکم آی خر زحمتکش و نجیب ، اینجا چکار می کنی !؟

خر گفت : صاحبم چون خیلی فقیر بود و نمی توانست علف

برایم تهیه بکنند، مرا در این بیابان خدا ول کرد .
روباه گفت :

- من سفر حج در پیش دارم ، اگر خواستی می توانی با من
بیایی ، پیر شده ام و حال راه رفتن ندارم ، تو مرا سوار خودت می کنی
و تا مقصد می رسانی . من هم مواظب تو می شوم که خدای نکرده
گرگی ، شیری ، اذیتت نکند .

خر از این که رفیقی پیدا کرده خوشحال شد . روباه سوار خر
شد و راهی را پیش گرفتند که از کنار جنگلی می گذشت . ماه آخر
پائیز بود و جنگل از دور برگهایش زردی می زد . همینطور که میرفتند
به لك لكی برخورد کردند که روی شاخه درخت چنار پیری نشسته
بود . لك لك گفت :

- آقا روباه سفر بخیر ... کجا می روی؟

روباه دستی تکان داد و فریاد زد :

- می روم حج .

لك لك گفت : من را هم با خودت ببر .

روباه گفت : عیبی ندارد ... بیا سوار خربشو .

کمی که رفتند به کلاغی برخورد کردند که بالای سنگی نشسته
بود . کلاغ پرسید :

- آقا روباه سفر بخیر ، کجا می روی؟

روباه سری تکان داد و گفت : می روم حج ... می بینی که لك لك

هم آمده !

کلاغ پرید و سوار خر شد و خواهش کرد :

— مرا هم با خودت ببر تا این آخر عمری صوابی کرده باشیم. روباه قبول کرد. رفتند و رفتند تا رسیدند به خروسی که بین بوته‌ها و علفها پی دانه می‌گشت. خروس هم سوار خر شد و خرتندتر براهش ادامه داد. نزدیک غروب به آسیاب کهنه‌ای رسیدند که خراب شده بود و یکی از دیوارهایش ریزش کرده بود. روباه از خر پیاده شد و به بقیه هم گفت که پایین بیایند و شب را توی خرابه استراحت کنند. توی خرابه بره‌یی را دیدند که گوشه‌یی کز کرده بود و بیع‌بع می‌کرد. نزدیک بره یک داس شکسته و زنگ‌زده و قابلمه کهنه‌ای هم بود. روباه به همسفرهایش گفت: این بره را ببریم و بخوریم، اینجا چیز دیگری پیدا نمی‌شود.

بره را سربریدند و گوشتش را تکه‌تکه کرده توی قابلمه گذاشتند.

روباه گفت: هر وقت گرسنه‌مان شد از گوشت‌های این بره

می‌خوریم.

سپس با هم رفتند توی یکی دیگر از اتاقهای آسیاب. روباه سخت گرسنه‌اش شده بود و حیفش هم می‌آمد که همراهانش از گوشت بره سهمی ببرند. فکری بخاطرش رسید و همینطور که نشسته بود با صدای بلند گفت:

— بله... بله... چه می‌خواهی؟... صبر کن... همین الان

می‌آیم!

سپس بلند شد و به اتاق دیگر رفت و از گوشت‌های بره تا زیر دسته‌های قابلمه خورد و برگشت. همراهانش پرسیدند: کی بود؟ چه

میخواست؟!

روباه گفت :

- یکی از اهالی آبادی پایین بود که زنش زاییده و پسری آورده بود . مرا صدا کردند که بروم نامی برای پسرشان بگذارم .
خروس پرسید : اسم پسر را چه گذاشتی ؟

روباه گفت : تا زیردسته‌هایش !!

خروس گفت : به به ... چه اسم قشنگی !
ساعتی دیگر باز روباه هوس خوردن گوشت کرد و فریاد زد :
- بله بله ... آمدم ... چه مردمانی هستند !! نمیگذارند آدم چند دقیقه استراحت کند .

سپس بلند شد و رفت گوشتهای قابلمه را تا وسطش خورد و برگشت .

لك لك پرسید : چه کسی بود؟ چرا صدايت کردند؟

روباه گفت : ای بابا ... زنی از آبادی بالا زاییده بود و بچه‌یی آورده بود . مرا دعوت کردند که برای بچه‌شان اسمی بگذارم .

لك لك پرسید : خوب ! اسمش را چه گذاشتی ؟

روباه گفت : تا وسطش !!

همراهانش گفتند : عجب ... عجب ... چه اسم قشنگی !!

فردا صبح زود، پیش از این که آفتاب بدمد و روباه و خرولك لك از خواب بیدار بشوند؛ خروس و کلاغ از خواب برخاستند. گرسنه‌شان شده بود و رفتند که از گوشت داخل قابلمه بخورند. دیدند که ای داد و بیداد، تا وسط قابلمه را خورده‌اند ! فهمیدند که کار آفا روباه بوده. گرفتند و گوشتهای باقیمانده را تا آخر خوردند و ته قابلمه را پاک کردند.

و بعد برگشتند و روباه و لك لك و خررا از خواب بیدار کردند . روباه خمیازه‌ای کشید و با بیحوصلگی فریاد زد : بله ... بله ... آمدم . بر پدر مردم آزار لعنت ... صبح به این زودی درخانه را گرفته‌اند و فکر نمی‌کنند مردم می‌خواهند استراحت کنند ... آمدم ... صبر کن ... روباه به اتاق دیگر رفت و توی قابلمه را نگاه کرد و دید که يك ذره گوشت مانده، ته قابلمه را هم پاك کرده‌اند . دماغ سوخته و دل‌تنگ بر گشت .

کلاغ پرسید :

- امروز اسم بچه را چه گذاشتی !؟

روباه گفت : تمام پاکش کرده‌اند !!

ورفت و گوشه‌ای نشست . گرسنه‌اش شده بود . کمی فکر کرد و بلند شد و شروع کرد به قدم زدن . کمی این طرف و آن طرف رفت و عیاشی را که به دوش انداخته بود جابجا کرد و به لك لك گفت .

- آي لك لك ... حالا که خوب فکر میکنم می‌بینم حج تو قبول نیست . درشبهای تاریک آدم گرسنه و بدبختی برای این که شکم زن و بچه‌هایش را سیر بکنند می‌رود دزدی . اما تو، ناجنس، با منقارت به شاخه‌ی درخت می‌کوبی و تق تق میکنی و سر و صدا راه می‌اندازی و صاحب‌خانه را بیدار میکنی . باید تورا بخوریم .

و گرفت لك لك را خفه کرد و او را خورد . بعد برای سلامتی

کلاغ و خروس و خر دعا کرد و گفت :

- انشاءاله سفرمان را به خیر و خوشی به پایان می‌رسانیم .

نزدیک ظهر که روباه گرسنه‌اش شده بود به خروس گفت :

— متأسفانه هر چه فکر می‌کنم می‌بینم که حجج توهم قبول نیست. روزهای گرم تابستان، درو گرها خسته و کوفته از سر مزرعه برمیگردند آنقدر کار کرده‌اند که تمام جانشان درد می‌کند و پشتشان خمیده شده. شب می‌خواهند استراحت کنند، اما تو وقت و بیوقت، با آن صدای نکرهات فریاد می‌زنی: قوقولی قوقو... و آنها را از خواب بیدار می‌کنی.

روباه، خروس را هم گرفت و خورد و با زبانش دور دهانش را لیسید. کلاغ که مرگ خروس را جلوی چشمهایش دید دانست که به این زودبها بهانه‌ای هم برای او پیدا می‌کند و او را می‌خورد اطرافش راه نگاه کرد. آنجایی که بودند روزنه‌ای نداشت که فرار بکند. روباه هم جلودر به دیوار تکیه داده وزیر لبی چیزهایی میگفت. کلاغ فهمید که اگر چاره‌ای نیندیشد روباه او را می‌خورد. با روباه هم که نمیتوانست بجنگد، حریف از او قوی‌تر بود. باید از طریق فکر راه خلاصی پیدا می‌کرد. به روباه گفت:

— خیال می‌کنی طول این اطاق چند متر است؟

— روباه گفت:

— نمی‌دانم، ولی شاید پانزده متری بشود.

کلاغ گفت: مردم می‌گویند دم من متر است، من مترش میکنم.

سپس بالا اتاق رفت. جست می‌زد و می‌گفت: «بگ متر...»

دو متر... سه متر.....» تا به کنار در رسید. به روباه گفت:

— ببخشید آقا... از جلو در کنار برو بینیم ده متر می‌شود؟!

به محض اینکه روباه از کنار در آنطرفتر رفت، کلاغ بیرون پرید و

پرواز کرد. روباه خیلی ناراحت شد و با خود گفت: «با این همه زیرکی فریب خوردم. ولی نه، هرطوری شده باید این ملعون را پیدا بکنم»
با خر خداحافظی کرد و گفت:

– کلاغ از رفتن به حج پشیمان شد من هم پیر شده‌ام و در پاهایم قوتی نمانده. حالا تو برو، بعداً همدیگر را می‌بینیم.

روباه خودش را به بیشه‌ای رساند و در آنجا خودش را به موش مردگی زد. اتفاقاً کلاغ همان دوروبرها داشت پرواز می‌کرد. چشمش به روباه خورد. با خود گفت:

«این حرامزاده یا واقعاً مرده و یا خودش را بمردن زده. بهتر است با منقار گردا گرد او خطی بکشم؛ بعد خودم را جایی پنهان می‌کنم. اگر نمرده بود و بلند شد که برود گشتی بزند خط بهم می‌خورد.»

کلاغ دور روباه خطی کشید و بلند شد و پرواز کرد و بعد از مدتی برگشت و دید که روباه از سر جایش تکان نخورده. رفت و روی شکم روباه نشست و می‌خواست با منقار چشمهایش را در بیاورد که روباه او را گرفت و گفت:

– پدر سوخته ... از چنگک من فرار می‌کنی؟ تو می‌خواهی سر من کلاه بگذاری!؟

بعد کلاغ را بدهان گرفت.

کلاغ گفت:

– ای روباه ... حالا که مرا می‌خوری خواهشی از تو دارم و آن

این است که مبادا بگویی «باقلیقره» برای اینکه اگر چنین چیزی بگویی تمام دوستان و خویشان من اینجا می‌آیند و پرهایشان می‌ریزد

ومی میرند و تو آنها را می خوری .

روباه با خودش گفت : «چرا نگویم باقلیقره ، گوشت زیادی

در اینجا جمع می شود ...»

سپس همین که دهانش را باز کرد که فریاد بزند: باقلی... قره...

کلاغ زیرک و با هوش بیرون پرید و پرواز کرد .

کدخدای قاسم آباد

روباهی که سخت گرسنه بود و مدتی می شد که چیزی به چنگش نیفتاده بود، دمش را توی پاهاش پرده بود و از بیشه ای می گذشت که شاید چیزی پیدا کنند و بخورد. صبح تا ظهر کنار يك آبادی پرت پرسه زده بود، اما جز این که سگها دنبالش کنند و زهر چشمی از او بگیرند چیز دیگری نصیبش نشده بود.

ناگهان چشمش به دو تا بچه شیرافتاد. گوشه یی قایم شد و خوب دور و نزدیک را پایید و فهمید که مادرشان پی یافتن طعمه به جنگل رفته. رفت جلو و بچه شیرها را پاره پاره کرد و شکمش را از گوشت انباشت.

می خواست باقیمانده‌ی گوشتها را هم ببرد و درجایی پنهان کند که صدای غرش شیر بگوشش رسید .

مو بر بدنش راست شد و چشمهایش از وحشت برق زد. برگشت و شیر را دید که به او نزدیک می شود. بی معطلی، درحالی که دودستی روی سرش می کوبید و زارزار گریه می کرد و خاک بر سر می پاشید، به استقبال شیر رفت. شیر نعره کشید :

– ها ... چه شده ... چرا گریه می کنی !؟

روباه تعظیمی کرد و گفت :

– عالی جناب سلامت باشد، من با هزار زحمت و بدبختی از یک آبادی بو قلمون بزرگی به چنگ آوردم و گفتم این را برای بچه های شیر سوغاتی ببرم. نزدیک بیشه که رسیدم با گرگ خاکستری برخورد کردم. گفت که بچه های شیر را همین حالا خوردم و تا پوست از کله ات نکنده ام بو قلمون را زمین بگذار و بزنی به چاک ! بو قلمون را هم به دندان گرفت و برد .

شیر از سرخشم چنان نعره‌ی بلندی کشید که پرنده‌هایی که بر شاخه‌ی درختان نشسته بودند پرواز کردند. روباه هم پاهایش لرزیدن گرفت . شیر پرسید :

– تو مکان اورا می دانی ؟

روباه جواب داد :

– توی غاری در دل آن کوه زندگی می کند. اگر اجازه می دهی بروم و اورا به اینجا بیاورم . او گرگ نترسی است و می گفت اگر شما را پیدا بکند یک لقمه تان می کند .

شیر دستور داد که روباه برود و گرگ را همراه خود بیاورد.
روباه نزد گرگی رفت که می‌دانست خیلی خودخواه است. روباه سلام
کرد و گفت: عرضی داشتم.

گرگ از زیر چشم به روباه خیره شد و بدون اینکه جواب
سلامش را بدهد گفت:

— ها، چه می‌خواهی؟

روباه گفت:

— به‌عرض شما برسانم که در پیشه‌ی قاسم آباد شیری زندگی
می‌کند و صاحب چند گله‌ی گوسفند است. چون خودش فرصت ندارد
از گوسفندهایش مواظبت و پرستاری بکند احتیاج به کدخدا دارد.
گرگ با خوشحالی پرسید:

— راست می‌گویی؟!

— بله که راست می‌گویم ... اما کدخدای قاسم آباد شدن که
کار هر کسی نیست. شرطی دارد. همین امروز خرس ابله و بیچاره‌ای
آمده و بچه‌های شیر را خورده. شیر برای آنکه بدانند که تو کدخدای
شجاع و نترس و باهوشی هستی و می‌توانی از گله‌های گوسفند
نگهداری کنی از تو می‌پرسد که: «آیا تو بچه‌های مرا خوردی؟»...
باز هم می‌گویم، شیر می‌خواهد ترا آزمایش کند، مبادا بترسی و
بگویی که من نخوردم. با شجاعت بگو: بله ... بله که من خوردم.
درضمن به او که رسیدیم طوری وانمود بکن که آری ... شغل
کدخدایی هم چیز دندان‌گیری نیست.

گرگ از خوشحالی کف برلبانش آمد و گفت:

- تا زود است و کس دیگری نیامده کدخدا بشود برویم .
راستی چاق و چله هستند ؟
روباه لبخند زد و گفت :

- خیالت تخت باشد، آذوقه‌ی سه‌ماهت تأمین است. اگر خوش
خدمتی بکنی می‌توانی تا آخر عمر همانجا بمانی و بخوری و بخوابی .
گرگ از جلو و روباه از پشت سر به سوی بیشه رفتند. شیر با
چهره‌ی غضبناک و نگاه برافروخته منتظر بود. روباه ازدور سلام کرد
اما گرگ بدون هیچ سلام و علیکی نزدیک شیر شد.

شیر پرسید : تو بچه‌های مرا خوردی ، ها ؟

گرگ با اطمینان و خونسردی گفت :

- بله که من خوردم .

شیر دندانهایش را بهم فشرد و پرسید :

- بی‌حیای جسور ! خوب گوش کن بین چه می‌گوییم !

پرسیدم که تو بچه‌های مرا خوردی ؟

گرگ گفت :

- بار اول نیست به چنین کاری دست زده‌ام ، مگر نشنیدی ، به

من می‌گویند گرگ خاکستری !

شیر که از شدت خشم و اندوه نزدیک بود خفه بشود و غصه راه

گلویش را بسته بود ، از سر جایش پرید و روی گرگ جستی زد ، با

پنجه‌ای که بر پشتش کوبید ، با یک حرکت پوست گرگ را تا روی

پاهایش کشید .

گرگ زوزه‌ی بلندی کشید و چنان پا بفرار گذاشت که باد هم

به گردش نمیرسید. خون از پشتش پایین می‌ریخت و زوزه‌های تلخ
از گلویش خارج می‌شد. روباه پشت سر گرگ فریاد می‌زد:
_ کدخدای قاسم آباد! قباله‌ی کدخدایت مبارک باشد! خسته
نباشی. عبایت را جمع کن که به پاهایت نیبچد.

كبك و باز

در دره‌ی با صفایی، باز و کبکی با هم پیمان دوستی و برادری بستند. باز قول داد که کاری به کار کبک نداشته باشد مشروط بر این که هر وقت دلش تنگ بود، کبک دهنی برایش آواز بخواند. کبک خوشحال از این پیمان، قول داد که دل‌تنگ‌ترین ترانه‌هایش را به‌هنگام دل‌تنگی و شادمانه‌ترین ترانه‌هایش را به وقت شادی بخواند. چند روزی گذشت. غروبها بر می‌گشتند و پناهگاهی پیدا می‌کردند و می‌خوابیدند و هوا که گرگ و میش می‌شد سربه‌دامن دشت و صحرا می‌نهادند و بی‌آب و دانه می‌رفتند. کبک به دنبال تخم گیاهان و بازپی شکار گنجشک

و موش .

یکروز، بازهرچه در آسمان بالزد و به ته دره‌ها سر کشید و در حاشیه‌ی آبادی‌ها پرسه زد و روی کوه و دشت و صحرا بال زد چیزی پیدا نکرد که بخورد. يك جا موش چاقی را دید اما تا خواست به او هجوم ببرد، موش زیرك در لانه‌اش مخفی شد. جای دیگری هم بدنبال کبوتری گذاشت که کبوتر راهش را به سوی آبادی کج کرد و زیر سقف اتاقی پنهان شد.

باز، غروب که داشت برمی‌گشت با خود گفت: «چه عهدی؟ چه پیمانی! تا حالا کی دیده و شنیده که بازو کبک با هم پیمان دوستی ببندند؟ سینه‌ی کبک، به آن خوشمزگی را که دم دست است گذاشته‌ام و مثل سگ و لگردد اینجا و آنجا پرسه می‌زنم.»

باز، با قیافه گرفته به کبک نزدیک شد و بعد از احوالپرسی گفت:

– امروز دلم خیلی تنگ شده، برایم دهنی آواز بخوان.

کبک پرسید:

– چه اتفاقی برایت پیش آمده؟!

باز، گفت:

– دهنی برایم بخوان تا بگویم چه ماجرای برایم پیش آمده .

کبک خودش را جمع و جور کرد و چشمه‌هایش را بست . يك

مرتب‌ه باز روی کبک پرید. کبک وحشت زده پرسید:

– رفیق، ما با هم پیمان رفاقت بستیم .

باز، گفت:

– اجداد ما وصیت کرده‌اند که اگر به کبکی برخورد کردیم

باید آنرا بخوریم، من نمی‌توانم وصیت اجدادمان را فراموش کنم .
 کبک که زیر پنجه‌ی باز گرفتار شده بود فکری کرد و گفت:
 - ای رفیق ... اجداد ما هم وصیت کرده‌اند که ما باید طعمه‌ی
 بازها بشویم. و همچنین سفارش کرده‌اند که هر وقت اسیر باز شدید از
 او خواهش کنید که دستهایش را به آسمان بلند کند و بگوید: «خدا را
 شکر با این نعمتی که به ما ارزانی فرموده‌ای».
 باز گفت: عیبی ندارد .

به محض این که بالهایش را بهم زد و سرش را به آسمان بلند
 کرد که شکر گزاری کند و سنگینی بدنش را از روی تن کبک برداشت،
 کبک تکانی بخود داد و به شکاف صخره‌ای گریخت . باز، نوید و
 دل‌تنگ، رو به کبک کرد که داخل شکاف نشسته بود و گفت:
 - این شد تجربه‌ای که وقتی شکمم گرسنه است، دست به شکر
 گزاری بر ندارم.

کبک از آن بالا گفت:

- من هم این تجربه را آموختم که با دشمن دغلكار و قدیمی
 نباید پیمان رفاقت ببندم . دشمن اگر همدی می‌بندد بخاطر این است
 که در موقع لزوم از آن بهره برداری کند .

هیزم شکن

لك لکی با سه تا از جوجه‌هایش که هنوز خوب بال درنیاورده و نمی‌توانستند پرواز کنند روی درخت چنار بلندی زندگی می‌کرد. لك آفتاب زده بلند می‌شد و می‌رفت کنار جویبارها و لب رودخانه‌ها و برای خودش و بچه‌هایش قورباغه و کرم مارهای آبی شکار می‌کرد. جفت لك لك، یک‌روز که پای بوته‌ای به تکه‌تکه کردن ماری مشغول بود گرفتار روباهی شده و ازین رفته بود. یک‌روز تابستان لك لك در میان آشیانه‌اش نشسته بود و با منقارش جوجه‌هایش را نوازش میداد. روباهی از همان نزدیکی‌ها می‌گذشت.

داس شکسته وزنگ زده‌ای پیدا کرده بود و آنرا روی دوشش گذاشته بود و به سوی درخت چنار می‌آمد. روباه با تیغی داس چند ضربه به درخت چنار زد. لك لك گفت:

- آهای آقا روباه چکار می‌کنی؟!

روباه با صدای بلند گفت:

- مگر نمیدانی که من هیزم شکن حاکم هستم؟ ... حاکم

مهمان دارد و مرا فرستاده که این درخت را برای آشپزخانه ببرم.

لك لك، هراسان خواهش کرد:

- اینجا که درخت زیادی هست! برو سراغ درختهای دیگر،

من نمی‌توانم بچه‌هایم را جای دیگری ببرم. می‌بینی که هنوز

نمی‌توانند پرواز کنند. خواهش می‌کنم برو.

روباه گفت:

- اگر فرمان حاکم را اجرا نکنم دستور می‌دهد پوستم را

بکنند و تویش گاه بریزند. من می‌توانم فقط يك کار برایت بکنم و آن

این است که یکی از بچه‌هایم را بدهی به عنوان رشوه برای حاکم

ببرم. ممکن است لطف بفرماید و تا ده بیست روز دیگر که بچه‌هایم

بتوانند پرواز کنند، کسی سراغت نیاید.

لك لك که چاره‌ای نداشت قبول کرد و یکی از جوجه‌هایم را

پایین انداخت. روباه، جوجهی لك لك را برداشت و قول داد تا دو

هفته‌ی دیگر به سراغش نیاید. سپس رفت دریشه‌ای که همان نزدیکی‌ها

بود جوجه را خورد و آروغ زد و لبانش را لیسید و خندید.

روز بعد، باز روباه داس شکسته را روی دوش گذاشت و بسوی

درخت چنار رفت. لك لك آنجا نبود پس مدتی صبر کرد تا برگردد.
لك لك وقتی روباه را پای درخت دید پرسید :

- آقا روباه حالت چطور است؟ این دوروبرها میگردی؟!
روباه با اندوه گفت:

- متأسفانه حاکم جوجه‌را قبول نکرد. دستور داد چندضربه‌ی شلاق هم برپشتم زدند و گفت که برو درخت را قطع بکن.
بعد از گفتن این حرفها داس را برتنه‌ی درخت کوبید: تق... تق... تق... اما داس حتی پوست درخت را هم خراش نمی‌انداخت.
لك لك از سر و صدایی که روباه براه انداخته بود ترسید.
خواهش کرد :

- جوجه‌یی دیگر به تومی دهم که برای حاکم ببری. از حاکم خواهش بکن که برای لك لك فقیر و بیچاره تنها يك جوجه مانده ، به او رحم کن .

روباه قبول کرد و قول حتمی داد که اگر هم حاکم باز او را فرستاد از دستورش سرپیچی نکند و برود سراغ درختی دیگر. روباه گفت :

- خدارا خوش نمی‌آید، لعنت به من اگر از این شغل کثیف و نکبتی دست نکشم. میروم از این به بعد دوره گردی میکنم، چرازندگی را بر خود و دیگران حرام کنم . آه ... ای لك لك عزیز و بینوا... باید مرا ببخشی... من هیچ تقصیری ندارم. میدانم که تو هم بچه‌هایت را خیلی دوست داری. لعنت بر من ... لعنت بر من ...

روباه درحالیکه گریه می کرد جوجه را گرفت و ازپیش لك لك

دور شد. همین که به بیشه رسید خنده‌ی بلندی سرداد و جوجه را بلعید. بعد زیر آفتاب دراز کشید و خوابید.

لك لك بیچاره در کنار تنها بچه‌اش خاموش ایستاد و گریه کرد. مثل ابر بهار گریه می‌کرد. کلاغی از آنجا عبور می‌کرد. چشمش به لك لك افتاد و دید که سرش را تکان می‌دهد و می‌گریزد. آمد و کنار لك لك نشست و گفت:

- رفیق عزیز! برای تو چه اتفاقی پیش آمده؟ بقیه جوجه‌هایت کجا هستند؟ نکند مریض شده و مرده‌اند؟!

لك لك با صدای بلند زیر گریه زد. گریه‌اش که تمام شد ماجرا را برای کلاغ تعریف کرد. کلاغ از خشم با بال توی سر خودش کوبید و فریاد زد:

- ابله بیچاره... ای نادان ساده‌دل... روباه کجا و هیزم‌شکنی حاکم کجا؟! حقت بود... خوب کرد... این را از غیظ دلسم می‌گویم... روباه کی از این غلطها کرده؟ اگر آمد به او می‌گویی: ارواح بابات... راست می‌گویی درخت را ببر... اما نگویی که کلاغ چنین چیزی گفته یا مرا راهنمایی کرده، فهمیدی؟!

لك لك قول داد و از اینکه چرا آنقدر ساده بوده متأسف شد. کلاغ رفت. فردا سفیده نرزه روباه با داس شکسته و کهنه‌اش به جان درخت افتاد. لك لك فریاد زد:

- ای حيله گر بدجنس... امیدوارم آتش به جانت بیفتد و گر گها تکه پاره‌ات بکنند، همچنانکه کلاغ گفت، ارواح بابات... راست می‌گویی درخت را ببر... پیشرف پررو...

روباه، داس شکسته را زمین انداخت و گفت :

- پدری از کلاغ دریاورم که بگویند و تعریف کنند . حالا کارش بحابی رسیده که می‌آید و دیگران را راهنمایی می‌کند که چکار بکنند و چکار نکنند !؟

روباه این را گفت و رفت و همان نزدیکی‌ها خودش را به مردن زد . کلاغ در یکی از پروازهایش روباه را دید که مرده . کلاغ با خود گفت : «می‌روم جلو و با منقار به دمش می‌زنم، اگر نمرده بود و خواست مرا بگیرد فرار می‌کنم ؛ اگر هم تکان نخورد چشمهایش را بیاد بچه‌های لك لك فقیر می‌کنم و می‌خورم، سهم لك لك را هم می‌برم.» کلاغ به روباه نزدیک شد و دوسه منقار محکم بر پشت و پاها و دم روباه کوبید . اما دید که تکان نمی‌خورد . جلو رفت که چشمهایش را بکند که روباه پرید و کلاغ را گرفت و گفت :

- چه کسی بتو گفته بروی در کار دیگران مداخله بکنی و راه و چاه نشان لك لك بدهی ؟

کلاغ گفت : من چنین کاری نکردم لك لك دروغ می‌گوید .
روباه گفت :

- بهانه نیاور، همین حالا تورا می‌خورم .
کلاغ که میدید همین حال است که زیر دندانهای روباه خرد و خمیر شود فکری کرد و گفت :

- من می‌دانم که تو مرا می‌خوری ، ولی می‌دانی که گوشت من خیلی تلخ است بگو «فارس» تا گوشتم شیرین شود .
روباه فریب خورد و بمحض اینکه گفت فارس ، دهانش باز

شد و کلاغ پرواز نمود. روباه سری از تأسف جنباند و دندانهایش را
به هم فشرد و با خود گفت :

کاش می گفتم مشمششهد تا بدنش زیر دندانهایم خرد می شد!

خرس ابله

خرس ابله‌ی نزدیکی‌های ظهر يك روز تابستان با شکم گرسنه از تخته سنگ‌های تپه‌ای بالا می‌کشید. عرق از زیر بغل‌هایش راه گرفته بود و هن‌هن می‌کرد. در آن حال خیلی بدبخت بنظر می‌رسید و از آن همه وقار و شکوه چیزی دراو دیده نمی‌شد. با خستگی از سنگ‌ها بالا می‌رفت و به بیابان و درخت‌های سبز ورودخانه‌ای که در پای کوهی روان بود، نگاه می‌کرد و در پی طعمه پیرامونش را دید می‌زد. در آن حال از زیبایی‌های طبیعت چیزی نمی‌فهمید برای این که شکمش گرسنه بود و احساس خستگی می‌کرد. ناگهان چشمش به يك سیاهی خورده

جلو رفت و خوب نگاه کرد، دید بز سیاهی علف‌های بیخ سنگها را دندان می‌زند. از خوشحالی نعره‌ای کشید و با چالاکی شاخ بز را در دست گرفت و گفت:

- حالا تورا می‌خورم ... راستی که خیلی گرسنه‌ام.

بز عاقل و فهمیده، مثل هر جانور عاقلی که به تنگنا می‌افتد و برای رهایی خود چاره‌ای می‌اندیشد، گفت:

- ای آقای محترم ... نمیدانستم که تو گرسنه‌ای. خوشحالم که مرا به چنگ آورده‌ای و می‌خوری. قسمت این بود که من از گله جدا بشوم و به معده‌ی جنابعالی بروم. خواهش می‌کنم اجازه بفرمایی در این لحظه‌ی آخر عمر، سه بار از ته دل فریاد بکشم و بع بع کنم و بدینوسیله با بچه‌هایم خدافظی کنم.

خرس که از رفتار مؤدبانه‌ی بز خوشش آمده بود، گفت:

- به جای سه بار می‌توانی هر چندر که دلت می‌خواهد فریاد بکشی.

بز بع بلندی کرد. چوپان که به همراه سگهایش گله را به سوی

آبادی می‌برد و بتازگی از آن حدود دور شده بود، بع بع بز را شنید

و به رقیقش گفت که از گله مواظبت بکند چون یکی از بزها جا مانده،

باید برود او را بیاورد. چوپان با سگهایش برگشت. با بع بع دوم بز،

چوپان پشت تپه رسید و خوب گوش داد که ببیند بزش کجا سرگردان

مانده. بز، ناامیدانه، برای بار سوم بع بع کرد که چوپان و سگهایش

رسیدند. چوپان با چماق دوسه ضربه‌ی جانانه به قفسه‌ی سینه خرس

کوبید. سگها پای خرس را گاز گرفتند و به خون انداختند. خرس باهر

مکافاتی که بود لنگان لنگان فرار کرد. به خودش دشنام می‌داد و لبهایش

را از درد می‌گزید و می‌گریید. همین جور که می‌رفت چشمش به دوتا قوچ خیلی چاق افتاد که باشاخهای پیچ‌پیچ در حاشیه‌ی رودخانه علف می‌خوردند. خرس درد پاهایش را فراموش کرد و با خود گفت :

- عجب قوچهای چاقی! اگر اینجا نمی‌آمدم از گوشت لذت این قوچهایی نصیب می‌ماندم. بهتر که چوپان و سگهان گذاشتند از گوشت کثیف و سخت آن بز بخورم و دل درد بگیرم. شاید هم آن بز مریض بود. بزى که مریض نباشد بع بع نمی‌کند!

خرس به قوچها نزدیک شد و گفت :

- پس سلامتتان کو؟! مگر نمی‌دانید که من مالک تمام این دشتهای هستم؟ بسا اجازهی چه کسی آمده‌اید و علف‌های زمین‌های مرا می‌خورید؟! همین حالا باید شما را تکه پاره بکنم و به نوکرهایم دستور بدهم گوشت شما را به منزلم ببرند.

قوچها هرچه فکر کردند دیدند که از چنگال جناب خرس نمی‌توانند فرار کنند. لذا به فکر فرو رفتند و گفتند :

- حقیقتش را بخواهی ما آمده بودیم که با هم دعوا بکنیم. داشتیم علف می‌خوردیم که قدرت بگیریم و بعد با هم بجنگیم. حالا برای این که قولمان را زیر پا نگذاریم ما بظاهر با هم دعوا می‌کنیم و از شما انتظار داریم که در این ساعات آخر عمر تقاضای کوچکمان را بپذیرید.

خرس گفت :

- عیبی ندارد جانم، عیبی ندارد. می‌توانید حتماً با هم دعوی حقیقی بکنید.

قوچها هر کدام، در دو جهت مخالف، دور شدند. یکی بطرف مشرق رفت و دیگری بطرف مغرب. خیلی دور شدند. خرس هم همان وسط ایستاده بود. با اشاره خرس، قوچها بطرف هم هجوم آوردند. خرس سر جایش ایستاده بود و خواهش میکرد:

– لطفاً با هم دعوا نکنید ... صلح بکنید ... خواهش می کنم صلح بکنید. و دستهایش را به حالت اعتراض در هوا تکان می داد. قوچها با تمام نیرویی که داشتند، همانطور که سرهایشان را پایین انداخته بودند، با شاخهایشان به جلو و عقب خرس کوبیدند. خرس فریاد بلندی کشید و بیهوش بر زمین افتاد. قوچها هم از آن حوالی دور شدند و بطرف تپه ماهورها رفتند. بعد از مدتی، خرس بهوش آمد. به خودش دشنام فراوان داد و گفت:

– ابله بیچاره! ... آخر بگوببینم پدرت میانجیگر بوده؟ عمویت واسطه چی بوده؟! ... حیف از آن قوچهای پروار و عزیز نبود که آنها را ول کردی؟ باید از گرسنگی بمیری ... میگویند ابلهی گفت و ابلهی باور کرد ... ای خودخواه مغرور ...

خرس از سر جایش برخاست. خسته و کوفته و بدبخت به نزدیک دهی رسید.

از بخت بدش ناله و نفرین می کرد. جای دندان سگها هنوز درد می کرد و قوچها هم براو ضربات سختی وارد آورده بودند. از فرط گرسنگی می خواست از حال برود که با خسر و لگردی رو برو شد. اینبار خرس از شادمانی نزدیک بود بی هوش شود! به خر نزدیک شد و گفت:

- تکان نخور ... بگذار سرا بخورم ... ادب به من اجازه نمی‌دهد که بتو حمله کنم. خیلی گرسنه‌ام .
خر، این حیوان با هوش که بعضی‌ها معتقدند «خر» است، به خرس گفت :

- ارباب عزیز ... من مخصوصاً اینجا آمده‌ام که مرا بخوری، و گرنه توی آبادی خوب به من می‌رسند و علسوف‌ام مرتب می‌رسد .
لطف بفرمایید و سوار من بشوید تا کمی خستگی شما از بین برود و بعد با خیال راحت مرا بخورید . درضمن اگر شما منت برسز من بگذارید و سوارم بشوید و چشمهایتان را ببینید و بگذارید که سه بار عرعر کنم و بار سوم چشمهایتان را باز کنید ، گوشتم خیلی لذیذتر خواهد شد .

خرس گفت :

- اتفاقاً بسیار خسته‌ام .

و سوار خر شد و با دستهایش روی چشمهایش را پوشاند .
خر عرعر کرد و با سرعت بطرف آبادی رفت . نزدیک آبادی که شد برای دومین بار عرعر کرد . خرس از این سواری بسیار لذت می‌برد و محکمتر چشمهایش را می‌بست که بیشتر لذت ببرد. مردم آبادی خرس را دیدند که سوار خر شده . با چوب و چماق ، همراه سگهایشان به سوی خر رفتند . خر برای سومین بار عرعر کرد .
خرس چشمهایش را باز کرد و با دیدن مردم، از روی خرابیین پرید و پا به فرار گذاشت . اما مردم به او رسیدند و با چوب و چماق به جانش افتادند .

خرس که دید همین حالاست که بمیرد، خودش را به مردن زد. مردم با سگهایشان رفتند و خرس، خسته تر و کوفته تر از پیش به سوی بیابان براه افتاد. تمام استخوانهای بدنش درد می کرد. سرش سنگین شده بود و از گوشه‌ی چشم راستش خون می ریخت و پشمهای سینه‌اش را قرمز می کرد. با خودش می نالید :

- آخر پدرت سوار کارماهری بود؟ اجدادت سوار خره میشدند؟!...

آه ای ابله... ای نادان... دیدی چه بلایی بسر خودت آوردی؟
خرس به پلی چوبی که روی رودخانه‌ای بسته شده بود نزدیک شد و روی پل نشست. زیر پل سلمانی دوره گردی جعبه سلمانش را باز کرده و تیغی را تیز می کرد. آنجا سایه گیر خنکی بود. دم کوتاه خرس از شکاف چوبهای پل آویزان شده بود. خرس با صدای بلندی می گفت :

- من سزاوار مرگم... من لایق زندگی کردن نیستم... کاشکی یک نفر اینجا بود و با تیغ دم مرا می برید تا همیشه یادم بماند که از موقعیت استفاده کنم و به وقت لزوم حرفت نشوم و فریب دیگران را نخورم.

سلمانی که از نال و ناله خرس متوحش شده بود، بالای سرش را نگاه کرد و دم کوتاهی دید که از شکاف پل آویزان شده. با تیغ تیزی که در دست داشت زد و آن را برید.

خرس از درد نعره‌ی بلندی کشید و بی هوش روی پل افتاد. سلمانی که پیرمرد دهاتی و فقیری بود، جعبه‌ی سلمانش را بدست گرفت و درحالی که با وحشت پشت سرش را دید می زد و یاخدا یاخدا می کرد، روبه ده پابه فرار گذشت.

قصه‌ی : مرد روستایی و سه کوسه‌ی شهری

یکی بود یکی نبود.

پیرمردی بود و پسری داشت. یکروز به‌پسرش گفت :

– «پسر جان! این گوساله را ببر شهر و بفروش . مواظب باش

عیارهای شهر سرت کلاه نگذارند».

پسر گفت :

– «چشم پدر، مگر پسر تو نباشم که کلاه سرم برود!»

پسر گوساله را به‌شهر برد. سه‌تا کوسه در شهر بودند. آنها پسر

را دیدند. کوسه‌ی اولی جلو آمد و به‌پسر گفت :

- «بزت را چند می‌فروشی؟»

پسر گفت :

- «مگر تو عقل نداری؟ این گوساله است!»

کوسه گفت :

- «مغزتو خراب است! بز را به جای گوساله گرفتی.»

کوسه رفت و کوسه دومی آمد . روبه پسر گفت :

- «عمو! خروست را چند می‌فروشی؟»

پسر گفت :

- «عقلت کجاست؟ مگر چشم نداری؟ این گوساله است!»

کوسه‌ی دومی از آنجا رفت و سومی آمد. گفت : «جوجهات

را چقدر می‌فروشی؟»

پسر دید که اگر جواب این یکی را بدهد خریدار چهارمی

گوساله‌اش را به جای زنبور عسلی خواهد خرید . چاره‌ی ندید .

گوساله را باقیمت يك جوجه به کوسه سومی فروخت و به‌ده‌برگشت

پدرش به او گفت :

- «گوساله را چند فروختی؟»

پسر گفت : «جوجه را به ده ریال فروختم!»

پدر فهمید که کوسه‌ها سرپسرش کلاه گذاشته‌اند . خرش را

از طویله در آورد و به شهر رفت . کوسه اولی جلو آمد و گفت :

«خرت را چند می‌فروشی؟»

مرد گفت : «تونمی‌توانی خر مرا بخری . این خر خیلی -

گرانقیمت است .»

کوسه پرسید : «چطور؟»

مرد گفت : «خرمن نقل و نبات میخورد و طلا می‌ریند.»

کوسه گفت : «امتحان کن ببینم!»

مرد روستایی بازرنگی، طوریکه کوسه نبیند، سکه‌یی طلا که از ارباب ده فرض گرفته بود از زیر دم خر پائین انداخت. کوسه سکه‌ی طلا را تماشا کرد برادرهایش را صدا زد و جریان را به آنها گفت. آنها خر را با قیمت خیلی زیادی از مرد روستایی خریدند مرد روستایی با کیسه‌یی پر از پول به ده برگشت. کوسه‌ها خر را با سلام و صلوات به خانه بردند. مقدار زیادی نقل و نبات جلوی خر، توی آغل ریختند. فردا که با خوشحالی به سراغ خرفتن دیدند که از طلاها خبری نیست. دانستند که مرد روستایی سر آنها کلاه گذاشته و پدر همان پسری بوده که گوساله‌اش را با قیمت جوجه‌یی خریده بودند. کوسه‌ها تصمیم گرفتند که مرد روستایی را پیدا کنند. برویم سراغ مرد روستایی. او می‌دانست که کوسه‌ها سراغش را خواهند گرفت، نقشه‌ای کشید. از صحرا دوتا خر گوش یکرنگ و هم قد و هم شکل گرفت. یکی از آنها را با خود به صحرا برد و دیگری را در خانه گذاشت. به زنش سفارش کرد:

«اگر کوسه‌ها آمدند آنها را نزد من به صحرا بفرست. همان‌روز برای ظهر مرغی سر ببر و برنج و خورشت درست کن.»
 کوسه‌ها مرد روستایی را در صحرا پیدا کردند. مرد با آنها سلام و احوالپرسی کرد و گفت ظهر را مهمان باشید. بعد خر گوشش را که توی قفسی چوبی بود درآورد و در گوش خر گوش گفت:
 «خر گوش خلی! برو خانه و به عیالم بگو که سه تا آقای شهری ظهر مهمان ما هستند، مرغی سر ببر و برنج و خورشت درست کند.»

بعد خر گوش را توی بیابان رها کرد. کوسه‌ها گفتند:

«چطور؟ مگر خر گوش تو زبان فهم است؟»

مرد روستایی گفت: « او هر پیغامی را می‌برد. الان به خانه می‌رسد. نامه‌های مرا او به دهات دیگر می‌برد.»

کوسه‌ها ابتدا سخنان مرد را باور نکردند. بسا خود گفتند
« برویم خانه‌اش و خرگوش را ببینیم!»

به خانه که رسیدند، عیال مرد را دیدند که خرگوش را بغل گرفته و دارد به او می‌گوید:

— « برو و پیغام مرا به عمه مروارید در ده بالایی پرسیان. کوسه‌ها خرگوش را با قیمت زیادی خریدند و به شهر رفتند. کوسه‌ی بزرگ خرگوش را به خانه‌ی خود برد. فردا، در محل کارش بستهبندی پول به گردن خرگوش بست و گفت: «خرگوش علی! پول را به خانه ببر و تحویل زنم بده.»

بعد خرگوش را توی بازار رها کرد. غروب که به خانه برگشت پی‌برد که مرد روستایی سرش کلاه گذاشته و خرگوش پول را به خانه نرسانده و معلوم نیست پولها قسمت چه کسی شده.

مرد روستایی می‌دانست که فردا کوسه‌ها سراغش را خواهند گرفت و از او انتقام می‌گیرند. فکری به نظرش رسید. رودیی پر از خون کرد و به گردن زنش بست. گفت: «هرکاری می‌گویم انجام بده.»

«روده را که بریدم خودت را به مردن بزنی.»

فردا صبح کوسه‌ها به سراغ مرد آمدند. مرد روستایی با آنها احوالپرسی کرد. به‌زنش گفت:

— «دوتا مرغ سر ببر و برای مهمانهای عزیزمان بپز!»

زن گفت :

- « از کجا مرغ بیاورم ؟ روزی هفت مرتبه برایت مهمان

می‌آید ، هی می‌گویی مرغ و خروس سر ببر ! »

مرد با عصبانیت گفت :

- « حالا به حرفهای من گوش نمی‌دهی ؟ »

زن را به زمین زد . روده‌ی گردن زنش را با کارد برید .

زن خود را به مردن زد . کوسه‌ها دستپاچه شدند . گفتند : « این چه کاری

بود که تو کردی ؟ »

روستایی گفت :

- « دلخور نباشید . زنده‌اش می‌کنم . »

و جلو چشمان متعجب کوسه‌ها چادری آورد و روی زنش

انداخت از تاقچه سازش را آورد . ساز را زیر چادر برد و شروع

کرد به نی زدن و زن با صدای نی آهسته آهسته جان گرفت و

برخاست . کوسه‌ها تعجب کردند . پرسیدند : « چطور زنده‌اش

کردی ؟ »

مرد روستایی گفت :

- « هر وقت که عصبانی باشم سر زنم را می‌برم و با صدای

این ساز زنده‌اش می‌کنم . »

کوسه‌ها گفتند :

- « ای مرد ! به هر قیمتی شده این ساز را به ما بفروش . »

روستایی گفت :

- « نمی‌توانم ساز را بفروشم . اگر اوقاتم تلخ بشود با زنم

چکار کنم؟»

کوسه‌ها پول زیادی به مرد روستایی دادند و راضی‌شان کردند. کوسه‌ی بزرگ‌تر به برادرهایش گفت: «امشب ساز پیش من باشد» به‌خانه که رفت به زنش گفت:

«چای تازه دم کن، خسته‌ام.»

زنش گفت:

«زهر مار بخوری. فعلا کار دارم.»

کوسه زنش را به زمین زد و سرش را گوش تا گوش برید. بعد چادر را روی زنش انداخت. ساز را زیر چادر گرفت و در آن دمید. اما زنده نشد. توی سر خودش زد. ریش هم نداشت که ریشش را بکند. از بدجنسی با خودش گفت:

«این بلا سر من آمده، چرا سر برادرهای دیگرم نیاید؟»

ساز را به برادر وسطی‌ش داد و به او گفت:

«سر زخم‌ها را بریدم و با ساز زنده‌اش کردم.»

زن برادر وسطی و زن برادر کوسه‌ی کوچک‌تر به همین بلا دچار شدند و هر سه کوسه به جرم کشتن زنهایشان گرفتار و روانه‌ی زندان شدند.

نقل از: عباس میری - محصل ابتدایی -

پسر کچل

یکی بود یکی نبود :

در روزگاران قدیم مادر و پسری در خانه‌ی کوچکی زندگی می‌کردند . روزی از روزها مادر به پسر خود گفت :

– « تو دیگر بزرگ شده‌یی ، باید کار کنی . و گرنه حق‌نداری دیگر پا به خانه بگذاری . مگر نمی‌بینی ، هیچی برای خوردن نداریم ! »

پسر از آنروز از خانه بیرون می‌رفت . در سایه‌درختی می‌گرفت و می‌خوابید و شبها به خانه بر می‌گشت و به مادرش می‌گفت :

« پیش کدخدای ده پائینی کار می‌کنم . قرار است که سر ماه به من گندم بدهد .»

سر ماه پسر به مادر گفت :

« ده پانزده تاخر از توی ده جمع کن تا بروم و گندمها را

بیاورم .»

مادر از مردم ده ده دوازده تاخر جمع کرد . پسر از مادرش خدا حافظی کرد و رفت و رفت تا به يك آبادی رسید . در آنجا مرد آبیاری را دید و از او پرسید که منزل کدخدا کجاست ؟ مرد آبیاری اشاره به خانه دو طبقه‌یی کرد که دیوار های کاه گلی داشت . پسر که اسمش عباس بود در خانه‌ی کدخدا رازد . پسر مردی در را باز کرد . عباس گفت : « کدخدا را می‌خواهم . » پسر مرد گفت : « من کدخدا هستم ، کاری داشتی ؟»

عباس گفت : « آمده‌ام گندم بخرم !»

کدخدا گفت : « با این همه خر که با خودت آورده‌یی حتماً از خانواده‌ی ثروتمندی هستی . امشب اینجا باش ، فردا جوالهایت را پر گندم می‌کنم .»

شب يك بادیه پر از عدس پخته برای شام سر سفره گذاشتند . عباس گفت : « کدخدا ، من بانو يك شرط می‌بندم . مرا در يك اتاق خلوت بگذار . اگر يك بادیه عدس را خوردم جوالها را باید پر از گندم کنی و پول نگیری . اگر نخوردم همه‌ی خرهایم را ببر و پول گندمها را هم به تو می‌دهم .»

کدخدا قبول کرد . عباس بادیه بزرگ پر از عدس را باخود

به اتاق دیگر برد و در را به رویش بستند . عباس يك جفت چکمه روی تاقچه دید . چکمه‌ها را پر از عدس کرد . گلیمی را که کفپوش اتاق بود کنار زد و و گودالی کند و باقیمانده عدسها را هم توی گودال ریخت و گلیم را روی گودال کشید .

فردا نوکرهای کدخدا در را باز کردند و دیدند که بادیه خالی است . رفتند و به کدخدا گفتند که شرط را باخته است . کدخدا تمام جوالها را پر از گندم کرد و بارخرا کرد . عباس خرها را جلوانداخت و به سوی ده خودشان رفت . بین راه مردی را دید که کنار دیواری خوابیده بود . بانگ بر مرد زد :

« عمو . . . عمو . . . بیدار شو . . . الان دیوار روی سرت

خراب می‌شود . »

مرد از خواب بیدار شد و از ترس دو دستی دو دستی دیوار را گرفت . عباس گفت :

« مبادا دستهایت را کنار بکشی ، می‌میری . »

بعد به يك مرد عسل فروش رسید . گفت ، « عمو عسلهایت

فروشی است ؟ »

مرد گفت بله . عباس جلو رفت و يك قوطی عسل در آورد . درش را باز کرد و انگشتی زد و قوطی را به دست مرد عسل فروش داد . همینطور پنج شش قوطی دیگر در آورد و با انگشت عسلها را امتحان کرد و قوطی‌ها را در بغل مرد عسل فروش جا داد . گفت که : عسلهایت خوب نیست ! » و رفت .

مرد عسل فروش از ترس اینکه عسلها نریزد همانطور سر جای

خود مانده و جرئت نمی کرد دستهایش را تکان دهد. قوطی های غسل می ریختند! هرچه فریاد زد بیا و کمک کن که قوطی ها را توی جوال بگذاریم، عباس گوش نداد.

از طرف دیگر کدخدا با نوکرهایش توی اتاقی رفتند که عباس شب را در آنجا مانده بود. پای کدخدا در چاله ای عدس فرورفت. گفت: «پسرك حرامزاده سر ما کلاه گذاشت!» چکمه هایش را از طاقچه برداشت که بپا کند، دید که پر چکمه ها پر عدس است. کدخدا داد چکمه ها را تمیز کنند. بعد آنها را پوشید و از خانه بیرون رفت که عباس را بگیرد و گوشمالی دهد. به مردی رسید که با دستهایش محکم دیوار را گرفته بود. پرسید:

«چرا دستهایت را کنار نمی کشی؟»

مرد گفت: «پسری که خرهای زیادی در پیشاپیشش می رفتند گفت که دیوار را بگیر تا روی سرت خراب نشده!» کدخدا گفت: «سرت کلاه گذاشته. همراه من بیا تا پیدایش کرده و مجازاتش کنیم.» بین راه چشمشان به مرد غسل فروش افتاد. کمک کردند و قوطی ها را توی جوال خرش گذاشتند. غسل فروش هم با آنها براه افتاد. به ده عباس رسیدند. عباس از پشت بام آنها را دیده، رفت و به مادرش گفت برو بخواب و هرچه بتو گفتم بیدار شو. بیدار شو، گوش نده و خودت را به مردگی بزن.

عباس کدخدا و همراهانش را به خانه برد و گفت: «استکانی جای بخورید تا نخستگی از تنتان بیرون برود، بعد با هم حرف می زنیم.»

کدخدا و آن دو نفری توی اتاقی رفتند که مادر عباس در گوشه‌ای از آن خوابیده بود. عباس به مادرش گفت: «پاشو... برای ما مهمان آمده» و چون جوابی نشنید دوان دوان به پشت بام رفت و فریاد کشید: «آهای مردم... آی داد و بیداد... اینها مادرم را کشتند.»

کدخدا و دو مرد دیگر با شنیدن فریادهای عباس، دوپادا شدند؟ دو پای دیگر هم قرض کردند و پابه فرار گذاشتند و دیگر برنگشتند عباس و مادرش آنسال را گرسنه نماندند.

نقل از: محمد اسدی . محصل ابتدایی

شیر و موش خرما

یکروز شیر، که تشنه‌اش شده بود، می‌رفت سرچشمه که آب بنوشد. بین راه با موش خرما برخورد کرد. موش خرما که روی يك بلندی نشسته بود گفت :

«جناب شیر کجا می‌روی؟»

« می‌روم از سرچشمه آب بنوشم ، هوا خیلی گرم است .

تشنه‌ام شده . »

موش خرما قاه‌قاه خندید و گفت :

« مگر نمی‌دانی چشمه مال من است و هیچکس حق ندارد

بدون اجازه من آنجا برو !

شیر با تعجب گفت :

— «نه، نمی‌دانستم . تا آنجایی که یاد دارم این چشمه متعلق به

همه‌ی جانوران است . مالکی ندارد . مال همه است.»

موش خرما گفت :

« چشمه مال من است ، زود راحت بگیر و گمشو . برو جای

دیگر آب بخور .

شیر گفت :

— «شوخی می‌کنی . چشمه مال کسی نیست . همه حق دارند

از آب آن استفاده کنند .»

موش خرما جستی زد و پایین آمد . تهدید کرد که شیر حق

ندارد سرچشمه برود . شیر هنوز هم فکر می‌کرد موش خرما با او

شوخی می‌کند . اما دید، نه، جدی حرف می‌زند . شیر گفت :

— «خیلی خودخواه شدی !»

موش خرما گفت :

— « من از همه‌ی جانوران نیرومندترم . سلطان این منطقه

هستم .»

شیر از تأسف سری تکان داد و گفت :

— «این دشت و صحرا و کوهها و بیشه‌ها و جنگلها صاحبی ندارد،

مال همه است .»

موش خرما گفت :

— «چند بار به تو بگویم چشمه مال من است ؟ انگار پیرشدی

و گوشه‌ایت سنگین شده !»

شیر گفت :

– «خیلی گستاخ شدی! یادت باشد که تو يك موش خرما بیشتر

نیستی !»

موش خرما گفت :

– «من قدرت منطقه‌ام !»

شیر با صدای بلند به خنده افتاد . آنقدر خندید که اشک از

چشمانش سرازیر شد . گفت :

– «موش خرماى خوشمزه‌بى !»

موش خرما شیر را دشنام داد . شیر خشمگین شد و فریاد :

– «خیلی زبانت دراز شده !»

موش خرما باز شیر را دشنام داد . شیر پنجه نیرومندش را بلند

کرد و بر پشت موش خرما کوبید . موش خرما مثل هندوانه گندیده‌بى

له شد و از توى شکمش يك قطعه جواهر که به چرك و خون آلوده

شده بود بیرون افتاد . شیر جواهر خونالود را نگاه کرد و با خود گفت :

– حالا فهمیدم ! به خاطر همین تکه جواهر بود که آنقدر

گستاخی می کرد !

روایتی دیگر از اسانهی :

خرگوش و لاکپشت

لاکپشت زراعت داشت . آخرهای تابستان بود . توی خرمن جا داشت خرمن شن می کرد . باد تندی می آمد . خرگوش با عباى روی دوشش از آنجا رد می شد . رو به لاکپشت گفت :

– «خدا قوت لاکپشت ! باد خوبی میاد !»

لاکپشت گفت :

– «بله . . . باد خوبی میاد ، داریم به سلامتیت خرمن شن

می کنیم !»

خرگوش رفت . فردا لاکپشت خرمنش را تمیز کرده بود .

به خود فشار آورد و چند جست بلند زد . اما دید که ، نخیر !
فایده ندارد ! لاکپشت پای درخت ایستاده و تماشاگران و شاهدین
مسابقه برایش کف می کوبند !

راوی : محمد رحیم محمدی

آخرین سفر حج

باز روباه ، مثل هر سال ، تصمیم گرفت که به حج برود و باز گناهایش را سبک کند . توی راه برخورد به شغالی کرد . شغال گفت :
« کجا می روی ؟ »

- « می روم زیارت خانه ی خدا ، »

شغال گفت :

- « زیارت قبول باشد ، مرا هم با خودت ببر »

روباه قبول کرد . در بین راه شیر و پلنگ و گرگ و خرس و

کفتار هم با او همراه شدند که جملگی با هم به حج بروند . ظهر ، در

چمنزاری، توقف کردند. حیوانات گرسنه‌شان شده بود. آن دوروبرها هم چیزی نبود. فکری به نظر روباه رسید و گفت:

پیشنهاد می‌کنم از بین خودمان هر آنکه بی‌خاصیت‌تر است و هنری ندارد قربانی بشود. جانوران موافقت کردند. روباه گفت:

ترجمه

رواله دم باز	روباه که دم رنگارنگی دارد و
هوزالخاص	از طایفه‌ی الخاص است!
خاص جوانی بی!	خوب جوانی است!
شیر وی شمشیر	شیر با شمشیر
خاص جوانی بی!	خوب جوانی است!
پلنگ و پلتاب	پلنگ با پرشش
خاص جوانی بی!	خوب جوانی است!
گرگ کله‌بر	گرگ زرننگ
خاص جوانی بی!	خوب جوانی است!
چغل قنگ شله	شغال کون کج
اراجمان بی؟	به چه دردمان می‌خورد؟

جانوران به شغال حمله کردند و او را کشتند. روباه بی‌آنکه دیگران بفهمند مقداری از روده‌های شغال را پنهان کرد. شب هنگام، باز روباه پیشنهاد قبلی را مطرح کرد و اینبار عیبی از گفتار گرفت و جانوران گفتار را پاره پاره کردند و خوردند و روباه مقداری از روده‌های گفتار را پنهان کرد. بدین ترتیب منزل به منزل می‌رفتند و در هر منزلی روباه همان شعر را می‌خواند و از جانوری عیبی می‌گرفت

لاکپشت ناچار قبول کرد . گفت :

- «باشد . فردا صبح یک‌کعبه روی مسابقه‌ی ما نظارت می‌کنند.

چندتایی باید شاهد مسابقه بشوند .»

خرگوش فکر کرد که صد درصد مسابقه را می‌برد .

لاکپشت به فکر فرو رفت با خود می‌گفت :

- «خدایا ، چکار کنم ؟ من يك گام می‌گذارم و او سی متر

می‌برد !»

نشست و فکر کرد و نقشه‌ی بنظرش رسید . با خود گفت :

- «خوب ما لاکپشته‌ها همه مثل هم هستیم . بروم و بیست سی تا

از رفقایم را بیاورم ترتیبی بدهیم که هرچند قدم يك لاکپشت جا

بگیرد . تا خرگوش چند جست زد و سربلند کرد ، لاکپشتی سربلند کند

و بگوید : من اینجا هستم .»

لاکپشت این نقشه را اجرا کرد . در مسیر مسابقه ، هرچند قدم

لاکپشتی مخفی شد . فردا صبح مسابقه شروع شد ، خرگوش هر

چند جست می‌زد و سربلند می‌کرد که ببیند لاکپشت به کجا رسیده ،

لاکپشتی چند قدم جلوتر از او سربلند می‌کرد و می‌گفت : «من اینجا

هستم !»

خرگوش با تمام قدرت می‌دوید و همینکه می‌ایستاد ، می‌دید

که لاکپشتی چند قدم جلوتر از او ایستاده و می‌گوید من اینجا

هستم !»

خرگوش با خود گفت :

- «ای بدبختی !»

به خود فشار آورد و چند جست بلند زد . اما دید که ، نخیر !
فایده ندارد ! لاکپشت پای درخت ایستاده و تماشاگران و شاهدین
مسابقه برایش کف می کوبند !

راوی : محمد رحیم محمدی

و او را می‌کشتند . تا خودش مانند و شیرا
صبح بود . شب پیش ، شیر گرسنه مانده بود . اما روباه از
روده‌هایی که با خود آورده بود می‌خورد و گرسنه نمی‌ماند. آنروز
صبح روباه، بعد از خواندن نماز ، روی تخته سنگی نشسته و تکه‌بی
روده می‌جوید. شیر نزد او که رسید گفت :
- «چه می‌خوری؟ من که دارم از گرسنگی می‌میرم. هیچ چیزی
پیدا نمیشود .»

روباه که يك چشمش را قبلا بسته بود گفت :
- «مگر نمی‌بینی؟ يك چشمم را در آورده‌ام و دارم می‌خورم.
چاره چیست؟ بهتر است که از گرسنگی به‌یرم .»
شیر ساده دل گفت :

- «پس بیا يك چشم مرا هم در بیاور .»
روباه يك چشم شیر را کند و داد که شیر بخورد . نزد يك ظهر
باز روباه مشغول جویدن تکه دیگری از روده شد و چشم دیگرش را
هم بست، شیر جلو آمد و گفت :

- «انگار چشم دیگری را هم در آورده‌بی !»
روباه گفت: «می‌بینی !»
شیر آهی کشید و گفت : «چه سفر شومی بود! بیا، چشم دیگرم
را هم در بیاور .»

روباه چنگ زد و چشم دیگر شیر را در آورد و آنرا خودش
خورد. بعد تکه‌بی لاس بخورد شیر داد. شیر که کور شده بود گفت:
«منزه لاس می‌دهد !»

روباه گفت: «چشم شیر مزه لاس می‌دهد، چکار کنم!»
رفتند و رفتند تا به لب پرتگاه بلندی رسیدند. شیر کور بود و
جایی را نمی‌دید. روباه به او گفت:

– «جلوبیت يك دانه آهواست، بپر و او را بکش!»
شیر پرید و از فراز پرتگاه به ته دره افتاد. دست و پا و دنده‌هایش
شکست. روباه از دره پایین کشید و شروع کرد از زیر دم شیر خوردن،
شیر که می‌دانست می‌میرد گفت:

ای دما نر هر گن و گویه
از عقبم نخور که همه‌اش کثافت است
سر بکه سینه‌ام هر پل و پیه
از سینه‌ام بخور که همه‌اش چربی است
روباه به طمع افتاد. پوزه به سینه‌ی شیر کشید که پاره‌اش کند،
شیر او را گرفت و گفت:

– «تف به رویت! من چه بدی در حق تو کرده بوده‌ام؟»
بعد دندان‌هایش را به گلوی روباه بند کرد و گلویش را پاره
کرد. خون روباه سبزه‌ها را رنگت کرد و آرزوی حج بردش ماند.

خرّمشیر

يك روز خر گردن كلفتی در مرغزاری می چربد . شیری از آنجا می گذشت . تصمیم گرفت که خر را شکار کند . خر که دید الان شیر او را از بین می برد ، برای رهایی از مرگ ، چاره‌ای به نظرش رسید . خربه پیشواز شیر رفت ، عرعر کنان و در حالیکه سم ، به تهدید ، به زمین می کوفت . تا بدینوسیله شیر را بترساند . شیر رو به خر گفت :

- « مگر نمی دانی من کی هستم که آنقدر بی تربیتی می کنی؟ »

خر گفت :

- « نه ، تو را نمی شناسم ! » گفت :

- « من شیرم و سلطان جنگل ! »

خر گفت :

- « به به ! خنده آور است ! شیر کی است ؟ من خرّمشیرم و

سلطان جنگل های دنیا ! حالا است که پاره پاره ات کنم . »

شیر بیچاره ترسید و در مقابل « خرّمشیر » تسلیم شد و گفت :

- « مرا عفو کن ، آقای خرّمشیر ، من حاضرم که بنده ی تو

باشم ! غلامت بشوم ! »

خر گفت :

- « تو را می بخشم . به شرط اینکه به من خیانت نکنی . و اگر

مرتکب سه اشتباه بشوی تو را اعدام می کنم » آنها با هم همسفر

شدند . رفتند و رفتند تا به مردابی رسیدند . شیر گفت :

- « اجازه بده از روی مرداب بپریم . »

خر گفت : « بفرما »

شیر از روی مرداب ، با يك جست به آنسو پرید . خر که

خواست بپرد ، نتوانست دو دستش در کنار مرداب جای گرفت اما

تا کمر توی مرداب ماند . شیر کمک کرد و خر را از توی مرداب

بیرون کشید . خر که بیرون آمد گفت :

- « چرا مرا از مرداب بیرون کشیدی ؟ من می خواستم بدانم

مرداب چقدر عمق دارد ! این اولین خطای تو ! اگر دو خطای دیگر

کردی تو را می کشم ! »

شیر اطاعت کرد و گفت : « چشم ! »

رفتند تا به گودالی رسیدند ، شیر به آنسو پرید . خر خواست

بپرد و نزدیک بود توی گودال بیفتد که شیر موقعیت را درک کرد و
خر را نجات داد .

خر گفت :

- « این دومین خطای تو ، اگر بار دیگر اشتباه بکنی تو را

می کشم . »

به همین ترتیب ، در جایی دیگر ، باز شیر خر را از مرگ

نجات داد . خر گفت :

- « فلان فلان شده ، حالا است که تو را بکشم . »

شیر ، از ترس ، پا به فرار گذاشت . رفت و بر خورد به گرگی

کرد . گرگ به شیر گفت :

- « ای شیر چرا فرار می کنی ؟ »

شیر گفت :

- « از ترس خرّمشیر دارم فرار می کنم که عصبانی شده بود و

می خواست مرا اعدام کند ! »

گرگ گفت :

- « خرّمشیر دیگر چه جانوری است ؟ تو سلطان جنگل و سلطان

تمام جانوران هستی ! خرّمشیر چکاره است ؟ »

شیر گفت :

- « ای آقا ، خرّمشیر جانوری است که با یک ضربت چنگالش

می تواند ما را نابود کند ! »

گرگ خیلی کنجکاو شد و نشانی های خرّمشیر را پرسید . شیر

نشانه‌ایش را داد . گرگ به خنده افتاد و گفت : « ای آقا ، این

جانوری که نشانهایش را دادی خر است . من ده تا ده تا از آنها را پاره می کنم . بر گرد ! »

شیر گفت : « نخیر ، تو دروغ می گویی ، می خواهی کلاه سرم بگذاری . من به حرف تو اعتقاد ندارم . »

گرگ قسم خورد که راست می گوید و جانوری که نشانهایش را داده خر است . شیر گفت :

« باشد ، همراه تو می آیم ، اما تو از جلو برو و من چند صد قدم دورتر از تو حرکت می کنم . من فقط می آیم که او را نشان تو بدهم . تو اگر مردی او را بکش ! »

آنها به راه افتادند تا به چمنزاری رسیدند . خر داشت توی چمنزار می چرید . شیر گفت :

« خودش است ، خر مشیر ! »

گرگ گفت :

« این خر است . من ده تا ده تا از آنها را پاره می کنم بیا

برویم و بخوریمش ! »

شیر گفت : « من به شرطی با تو می آیم که دمان را به دم یکدیگر ببندیم . من می ترسم . شاید هم بخوای کلاه سرم بگذاری . »

گرگ قبول کرد . دمش را به دم شیر بست . بعد به سوی خر رفتند .

خر سر بلند کرد و گرگ و شیر را دید که دمهایشان را به هم بسته اند و به سوی او می آیند .

گرگ از همان دور گفت :

«های ... خر... خوب به‌چنگک من افتادی!»

خر دید که اگر حیل‌هایی بکار نبندد گرگ و شیر اورامی خورند:
با صدای بلند گفت:

«آفرین گرگ،! توجه نوکر با وفایی هستی! خوب به
آقای خودت خدمت می‌کنی! آفرین دستور مرا خوب اجرا کردی
و شیر را کتف بسته پیشم آوردی، مرحبا، مرحبا!»
شیر فکر کرد که گرگ سر او را کلاه گذاشته. بایک تکان گرگ
را بدنبال خود کشید و پا به فرار گذاشت. آنقدر گرگ را روی
سنگلاخها و حاشیه دره‌ها کشید که گرگ تکه پاره شد و هر تکه‌اش
جایی افتاد.

راوی: عظیم خان محمدی

شاخ

یکی بود یکی نبود .

در روز گاران گذشته پیرمردی زندگی می کرد که چون عمرش به صد سال رسید مرد. تا پدر بود، پسر و مادرش روزگار را بخوبی می گذراندند. یکروز مادر به پسرش گفت :

«تو دیگربزرگ شده ای. پا به بیست و هفت سالگی می گذاری .

باید دستت را به کاری بند کنی . »

پسر گفت : «مادر ، سرمایه ندارم. صنعتی هم که بلد نیستم .

چه می توانم بکنم ؟ »

مادر کیسه‌ای از توی صندوقچه در آورد و بدست پسرش داد

و گفت :

« این کیسه جادویی است. هرچقدر پول از آن در آورم تمام نمی‌شود. آنرا به گردنت ببند و به کسی نشان نده. برو توی پایتخت و دکان بزرگی برپا کن. »

پسر خیلی خوشحال شد و کیسه را به گردنش بست و عازم پایتخت شد. در آنجا دکان بسیار بزرگی درست کرد و از انواع و اقسام جنسها توی آن ریخت. آنچه جنس خوب در دنیا بود در آنجا جمع کرد و با نصف قیمت به مردم می‌فروخت. معلوم است. بعد از یک هفته بازار تمام دکاندارها کساد شد. مردم به دکان پسر هجوم می‌بردند و جنسها را با نصف قیمت می‌خریدند.

دکاندارها پیش شاه رفتند و شکایت کردند. دختر شاه تصمیم گرفت برود و سراز ته و توی قضیه در بیاورد. پیش پسر رفت و خودش را معرفی کرد و با زبان چرب و نرم و وعده‌ی ازدواج پسر را فریب داد و کیسه را از او گرفت و دیگر پس نداد.

سرمایه پسر بعد از مدتی تمام شد و ورشکست شد و با دست خالی پیش مادرش برگشت و ماجرای خود را با او گفت.

مادر گفت :

« غصه نخور. مگر نگفتم کیسه را بدست کسی نده ؟ »

بعد رفت و از توی صندوقچه يك ساز دهنی آورد و به پسرش داد. گفت :

« با این ساز دهنی می‌توانی کیسه را پس بگیری . »

پسر پرسید :

« چطور ؟ »

مادر گفت :

— این سازدهنی هم جادوئی است. هر وقت به آن پف کردی، تا دلت بخواهد از سوراخش سواران ماهر و شمشیر بدست و سپر بر دوش و شجاع بیرون خواهد آمد. سوارها از تو فرمان می‌برند. به آنها دستور بدهی یکروزه، نه، یکساعته پایتخت را محاصره و تصرف می‌کنند. »

پسر سازدهنی را برد و نزدیک پایتخت که شد، روی تپه بلندی ایستاد و پف به ساز کرد. چند ساعت ساز زد و هزاران سوار که بر اسبهای نیرومند سوار بودند و گرز و شمشیر و سپر و سرنیزه داشتند، در چندین صف طولانی در جلوی صف کشیدند. پسر فرمان داد که شهر را محاصره کنند. اما به کسی اذیت و آزار نرسانند.

خبر به گوش پادشاه رسید که شهر تصرف شده و همین حال است که هزاران سوار حمله کنند و شهر سقوط کند. پادشاه با وزیران و درباریان به مشورت نشست و به عقل هیچ کدامشان نرسیده که این دشمن از کجا آمده؟ دختر پادشاه، با نشانیهایی که به جاسوسان و خبرچینان رسیده بود، فهمید که این پسر همان دکاندار معروف است. سوار اسبی شد و هفت قلم آرایش کرد و به نشانه‌ی صلح پرچم سفیدی بدست گرفت و به خیمه‌گاه پسر رفت. دختر پادشاه قول حتمی ازدواج به پسر داد و اینبار هم با نیرنگ پسر را فریب داد و سازدهنی را از او گرفت و پف به ساز کرد سوارها داخل ساز شوند.

در يك لحظه همه سوارها تبدیل به بخار آبی‌رنگی گشته و از سوراخ ساز تو کشیدند .

پسر، اینبار هم ، دست از پا درازتر پیش مادرش برگشت و شرح واقعه را گفت. مادرش خیلی ناراحت شد . رفت توی صندوق و دو نوع دارو آورد و به پسرش سپرد. و گفت:

یکی از این داروها را روی غذا بریزی و به هر کسی بدهی آن شخص دو متر شاخ روی سرش سبز می‌شود . با داروی دیگر هم خوب می‌شود : برو و تا کیسه و ساز دهنی را بسا خود نیاورده‌یی به خانه برنگرد .

پسر داروها را توی جیبش گذاشت. به پایتخت رفت. با مقدار پولی که داشت دکان کوچکی درست کرد و آنرا از انواع میوه‌های رنگارنگ پر کرد. بکروزمستخدم شاه به دکان او آمد و سبیدی میوه‌ی خوب برای شاه برد. پسر، بدون اینکه مستخدم بفهمد، روی میوه‌ها از دارو پاشید. مستخدم سبید میوه را برد.

شب، شاه و زنش از میوه‌ها میل کردند. دخترشان آنجا نبود. فردا صبح که از خواب بیدار شدند شاه و زنش دیدند که روی سرشان دو تا شاخ هر کدام به قد دو متر روئیده. توی کاخ ولوله شد . نجارها را آوردند. نجارها شاخ‌ها را می‌بریدند اما فوراً روی سر پادشاه و زنش شاخهای دیگر سبز می‌شد چه کنیم ؟ چکار کنیم ، جارچی‌ها را به سراسر شهر فرستادند که هر کس توانست علاج شاخها را بکند، اگر مرد باشد ، شاه دخترش را به وی خواهد داد .

اگر زن باشد سرپایش را غرق طلا خواهند کرد .

بعد از دو روز پسر لباس خوب پوشید و به کاخ شاه رفت . گفت که من می‌توانم علاج شاخها را بکنم . به این شرط که دخترتان را رسماً به عقد من بیاورید . پادشاه قبول کرد و خیلی هم خوشحال شد . دخترش را رسماً به عقد پسر آورد . پسر ، آنوقت گفت :

« یک شرط دیگر باقی مانده ! »

پادشاه درحالیکه با وحشت به شاخهای درازروی سرش دست می‌کشید ، با صدای لرزان و چشمانی اشکبار گفت :

« هر شرطی بگویی قبول می‌کنم . اما اگر نتوانستی شاخهارا

ریشه کن بکنی ... »

با انگشت پسر را تهدید کرد و گفت :

« می‌دهم پوست سرت را بکنند . بعد دست و پاهایت را قطعه -

قطعه می‌برم . بعد پوستت را می‌دهم بکنند و پراز گاه کنند . »

پسر گفت :

« شرط من ساده است . کیسه و سازدهنی ام را پس بدهید ! »

شاه با عجله دستور داد :

« کیسه و ساز را بیاورید . . . زود . . . »

بعد گفت :

« توداماد من هستی ، تورا وزیر خودم می‌کنم . »

پسر کیسه و ساز را گرفت . دستور داد شاخها را ببرند ، بعد ،

از دار و روی آثار آن مالید و شاخها دیگر سبز نشدند و در جای

شاخها هم فوراً مو سبز شد . به همین ترتیب شاخهای روی سر زن

افسانه‌هایی از ده نشینان کرد ۶۹

شاه را هم برید و از دارو به سر او هم مالید و سر او هم خوب شد.
پادشاه ، پسر را وزیر خود کرد ، وزیر ، در زمان وزارتش
اصلاحات زیادی کرد.

راوی : محمد رحیم محمدی

برادر عاقل و دیوانه

در روزگار قدیم در دهی دو برادر زندگی می‌کردند. یکی از آنها دیوانه بود و دیگری عاقل. آنها پدر و مادر نداشتند و صاحب خانه و دوتا ماده گاو بودند. یکروز برادر دیوانه گفت:

« یکی از گاوها را به من بده تا بفروشم و به زندگیمان

سر و سامانی بدهیم.»

برادر عاقل گفت:

« هیچ چیز جای ماده گاوها را نمیگیرد. می‌خواهی خانه

ویرانمان بکنی؟ »

برادر دیوانه آنقدر پافشاری کرد تا برادر عاقل رضایت داد .
 گاو را با خود برد و رفت تا به بیابانی رسید . در آنجا يك مارمولك
 و سه تا كلاغ دید . مارمولك سرش را تکان می‌داد . برادر دیوانه
 فکر کرد :

– «آها ...! دارد به من میگوید گاو را به من بفروش .

خوب . حرفی نیست . كلاغها شاهد من هستند .»

گاو را آنجا گذاشت و به خانه برگشت . پشت سر او گرگها
 به گاو حمله کردند و او را خوردند . برادر دیوانه به برادر عاقل
 گفت :

– «گاو را فروختم . فردا پولش را میگیرم .»

فردا صبح سر به همان بیابان نهاد . كلاغ را دید . به سوی
 كلاغ رفت که كلاغ پرواز کرد و دور شد . رفت و مارمولکی دید .
 به دنبال مارمولك افتاد . مارمولك به زیر تخته سنگی رفت و گم شد .
 برادر دیوانه تخته سنگ را برداشت و پاتکه‌یی چوب‌شروع به کندن
 زمین کرد . ناگهان کوزه‌یی پیدا کرد . درش را گشود . کوزه
 پر جواهرات بود . به جای پول ماده گاوش چند تا از جواهرات را
 برداشت و به خانه برگشت . جواهرات را نشان برادرش داد و
 گفت :

– « بیا ، این هم پول ماده گاو !»

برادر عاقل تعجب کرد . پرسید جواهرات را از کجا آوردی؟
 برادر دیوانه نشانی را گفت . شبانه با هم رفتند و طوری که کسی
 نفهمد کوزه‌ی جواهرات را با خود به خانه آوردند .

چند روز بعد برادر دیوانه به در خانه‌ی پسر پادشاه رفت که ترازوی طلای پسر پادشاه را بگیرد و جواهرات را بکشند و تقسیم کنند. پسر پادشاه همراه او به خانه‌ی آنها رفت و گفت باید سهم مرا هم بدهید. برادر دیوانه با چوبی توی سر پسر پادشاه کوبید و او را کشت. بعد جنازه‌اش را بداخل چاه انداخت. برادر عاقل بعد از فهمیدن این جریان فکری کرد. بزی خرید و آورد و به داخل چاه انداخت.

پادشاه به سراغ پسرش آمد: گفت که مردم پسر مرا دیده‌اند که به اینجا آمده. برادر دیوانه گفت:

« من او را کشته‌ام و داخل چاه انداخته‌ام! »

برادر عاقل گفت:

« شاها! به حرفش گوش ندهید. برادر من دیوانه است.

پسر شما به اینجا نیامده. اجازه بدهید که توی چاه برود، اگر پسر شما توی چاه بود معلوم می‌شود. »

به دستور شاه برادر دیوانه وارد چاه شد. از ته چاه گفت:

« پسر شما اینجا است. پوست سیاه با مو دارد. چهار پا

دارد. دو تا شاخ و ریش بلند دارد. »

برادر عاقل به پادشاه گفت:

« گفتم که او دیوانه است. »

پادشاه گفت:

« او را توی چاه سنگباران کنید تا بمیرد. »

نوکرهای شاه برادر دیوانه را توی چاه سنگباران کردند و

گشتند :

برادر عاقل نفسی به راحتی کشید . آخر او صاحب کوزه‌ی پر
از جواهرات شده بود !

کیومرث زنگنه - محصل ابتدایی

پیرزن

یکی بود، یکی نبود.

پیر زنی بود که سه تا دختر داشت . روزی با خود گفت :
- « باید دست به کار شوم و دخترهایم را به خانه‌ی بخت بفرستم .
چکار کنم ؟ چکار نکنم ؟ »

پیرزن بعد از مدتی که فکر کرد ، چرخ نخ ریزی را آورد و
گذاشت جلو در و دختر بزرگش را پشت چرخ گذاشت . غروب ،
کله‌پزی که از کار برمیگشت دختر را دید و پرسید و به زنی گرفت .
فردا پیر زن ، دختر وسطی را جلو در پشت چرخ نخ‌ریزی گذاشت .

کبابی ، از آنجا که میگذشت با خود گفت :

«این دختر صنعتی بلد است ، او را به زنی بگیرم .»

دختر وسطی هم به‌خانه‌ی شوهر رفت. روز سوم دختر کوچکش را پشت دستگاه نخ‌ریسی گذاشت و او را هم عمل فروشی گرفت . مدتی گذشت .

پیرزن با خود گفت : «بروم ببینم دخترهایم در چه حالی هستند؟»
باشد و رفت يك «دو عباسی» داد و از بقال سر گذر بر گه شفتالو خرید . ریخت توی دستمالی و رفت رسید به‌خانه‌ی دختر بزرگش ، سلام و علیک و روبوسی کردند و مقداری از «برگه»ها را به دخترش داد . شب شد . دامادش کله پاچه آورده بود . به زنش گفت : «اینها را بگذار توی تنور بپزد ، ناشتا کله پاچه بخوریم .»

شب که همه خوابیدند پیرزن پاشد رفت سر تنور ، کله پاچه را پخته و نپخته درآورد و شروع کرد به نیش کشیدن . از صدای خس خس خوردن کله پاچه ، مرد کله‌پز بیدار شد و گفت :

« پاشوزن ، سنگ دارد کله پاچه را می‌خورد . پاشو بیرونش

کنیم .»

زن و شوهر رفتند سر تنور که توی اطاق دیگری بود . دختر وقتی که مادرش را در آن حال دید گفت : « پاشو از این خانه برو ، آبروی مرا بردی .»

پیرزن برگه‌های سوغاتی را از دخترش گرفت و به‌خانه کبابی رفت . آنروز در آنجا ماند . عصر ، کبابی آمد و گوشتی را که برای کباب آورده بودند به «قناره» آویختند . شب که شد و آنها خوابیدند

پیرزن با خود گفت :

- « پاشم به مطبخ بروم . چندسال است گوشت نخورده‌ام .
آنوقت پاشد و به مطبخ رفت . دستش به قناره نمی‌رسید .
پرید و پرید . باز دستش نرسید . کبابی با صدای تاپ تاپ پاهای
پیرزن بیدار شد . به زنش گفت :
- « زن ! پاشو ! دزد آمده ! »

پاشدند و به مطبخ رفتند پیرزن را دیدند که می‌پرد تا دستش
به گوشت برسد . دختر که مادرش را در آن حال دید گفت :
- « پاشو برو خانها ، دیگر نمی‌خواهم به اینجا بیایی ،
آبرویم را بردی . »

پیرزن «برگه»ها را گرفت و به خانه‌ی دختر کوچکش رفت .
در همسایگی آنها عروسی بود . آنها را هم دعوت کردند . دختر
گفت : « مهمان دارم ، نمی‌توانم بیایم » گفتند مهمانت را هم بیاور .
مادر و دختر پاشدند و به خانه‌ی عروس رفتند . داماد غسل فروش
بود . مطربها و نوازنده‌ها می‌زدند و می‌رقصیدند و بشکن بشکنی
راه افتاده بود که نپرس ! توی آن شلوغی پیرزن رفت و جای غسلها
را پیدا کرد . دست توی کوزه کوچکی از غسل کرد . اما هرچه تقلا
کرد دستش بیرون نیامد . ناچار کوزه را زیر چادرش زد و آمد و
توی مجلس نشست . دستش همچنان توی کوزه مانده بود .

شب تابستان بود . رختخواب پیرزن را توی حیاط پهن کردند .
نیمه شب که خوابیده بودند پیرزن از جایش برخاست ؛ اینطرف و
آنطرف را نگاه کرد که سنگی پیدا کند و کوزه‌را بشکند . سنگ گگرد
وصاف و براقی دید که گوشه‌ی لحافی پیدا بود . کوزه را بلند کرد و

روی سنگ کوبید . فریاد بلندی در حیاط پیچید و مهمانها وحشت زده از خواب بیدار شدند . سنگ صاف و گرد سر نوازنده بود . از آن خون می‌ریخت و نوازنده فریاد می‌کشید :

- « وای مردم ! ... سرم را شکستند ! به دادم برسید ! »

دختر که مادرش را در آن حال دید از خجالت رفت و توی پستو قایم شد . فردا صبح به مادرش گفت که :

- « پاشو برو ... آبرویم را بردی ... »

پیرزن برگه‌هایش را گرفت . رفت به در دکان بقالی و گفت :
« برگه‌های شفتالویت را بگیر ، دو عباسیم را پس بده » بقال با اوقات تلخی و داد و بیداد برگه‌ها را تحویل گرفت و دو عباسی را پس داد . پیرزن تنها به خانه‌اش رفت . برای همیشه آرزوی خوردن گوشت و غسل به دلش ماند . دیگر ، به دیدن دخترهایش نرفت .

علی دادنصر تی - محصل ابتدایی

پایان